

بے ساختہ

# تقریباً ۱۰۰ سالوں کا ماہ

شوومان

ہیو  
Hoopa



شوومان

# تقدگان ماه تقرین

نازنین جودت

سرشناسه: جودت، نازنین، ۱۳۵۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: شوومان / نویسنده نازنین جودت.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.

فروست: نفرین‌شدگان ماه: ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۸۸-۹ - دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۸۹-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۰۱۱

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۳۸۱۲۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن مجاز است.

# نفرین‌شدگان ماه

شوومان

نویسنده: نازنین جودت

ویراستار: مهران موسوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرگر روی جلد: داود دیبا

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان - سندس حمیدیان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۳۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۸۸-۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۸۹-۶



اتوبوس دور می‌زند و سمت چپ میدان می‌ایستد. مسافران وسایلشان را از بالای سرشان برمی‌دارند و یکی یکی پیاده می‌شوند. پاهام خواب رفته‌اند. به‌زحمت به چپ و راست حرکتشان می‌دهم. دسته‌ی صندلی را می‌گیرم و بلند می‌شوم. کنار صندلی راننده که می‌رسم، می‌گویم: «خسته نباشید. من از اینجا چطوری می‌تونم برم شوومان؟» راننده سرتاپام را ورنده می‌کند و لُنگی که در دستش مجاله کرده می‌کشد به صورتش. کوتاه‌قد است و چاق. چشم‌های درشتی دارد. وقتی خیره نگاهم می‌کند، سرم را پایین می‌اندازم.

- شوومان می‌خوای بری چی کار، خانوم؟!

- معلمم. منتقل شده‌م شوومان.

پوزخندی می‌زند. گوشه‌ی سبیلش را تاب می‌دهد.

- من جای شما بودم با اتوبوس بعدی برمی‌گشتم شهر خودم.

قمقمه‌ای را از کنار در ماشین می‌کشد بیرون و زیر لب می‌گوید:

«بابایی، برادری، بزرگ‌تری نداری که تنهایی می‌رید این‌ور و اون‌ور؟»

و بی‌اعتنا به اینکه من حرفش را شنیده‌ام، در قمقمه‌اش را باز می‌کند و قورت‌قورت آب می‌خورد.

پیاده می‌شوم. شاگرداننده مشغول بیرون کشیدن ساک مسافران از صندوق است. ساکم را می‌گیرم و گوشه‌ای می‌ایستم تا پسر سیه‌چرده و لاغراندام وسایل همه را تحویل بدهد. در صندوق را که می‌بندد، می‌گویم: «آقا ببخشید، چطوری می‌تونم برم شوومان؟» سرش را بلند می‌کند. الان است که چشم‌هاش از حدقه بیرون بزنند. آب دهانش را قورت می‌دهد. سیب‌گلوکس بالا و پایین می‌رود.

- شوو... مان چی کار دا... ری آ... بجی؟

می‌خواهم بگویم معلم، که یاد رفتار راننده می‌افتم و پشیمان می‌شوم.

- یه امانتی آورده‌م. باید برسونمش شوومان.

با چشم‌های از حدقه بیرون زده، خیره می‌شود به ساکم. چند قدم عقب می‌رود و شلوارش را کمی بالا می‌کشد. بعد با دست، به خیابانی در طرف دیگر میدان اشاره می‌کند.

- اون خیابونو مَس... تقیم برو می... رسی به... به ایستگاه مینی... بوسا. او... نا می‌دو... نن چطوری می... تونی ب... بری شوو... شوو... مان.

راه می‌افتم به سمت خیابانی که پسر نشانم داده. چند قدم که می‌روم، صدام می‌زند.

- خا... نوم! با... شوو... شوو... مان... ها که ن... نسبت ن...

نداری؟

بدون اینکه برگردم، سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. خورشید دارد غروب می‌کند. دمای هوای اینجا با شهری که من از آن آمده‌ام، حداقل بیست درجه اختلاف دارد. با اینکه حساسی لباس پوشیده‌ام، از سرمای گزنده به لرزه افتاده‌ام. شال‌گردنم را تا نزدیک چشم‌هام بالا می‌کشم. نمی‌خواهم از راه‌رسیده مریض بشوم. وقتی آقای فرهادی با آن قد بلند و هیکل مردانه ذات‌الریه کرد و مُرد، من اگر مراقب نباشم خیلی زودتر از پا درمی‌آیم. آقای فرهادی معلم خوبی بود. حیف شد. از آن دسته مردهایی بود که می‌شد در کنارش زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشت. ولی قصد ازدواج نداشت یا شاید دلش جای دیگری بود، چون هر بار که به بهانه‌ای سر صحبت را باز می‌کردم، با جواب‌های کوتاه و گاهی هم بی‌ربط از دستم درمی‌رفت. خیلی از مُردنش غمگین شدم، ولی گریه نکردم. گریه نکردنم ربطی به آقای فرهادی ندارد. اصلاً یادم نمی‌آید تا به امروز برای کسی یا چیزی اشک ریخته باشم.

ساک را به دست دیگرم می‌دهم. با اینکه فقط وسایل خیلی ضروری‌ام را آورده‌ام، باز هم سنگین است. اصلاً نمی‌خواستم با این انتقالی موافقت کنم. به‌اصرار خاله قبول کردم. وقتی گفتم منتقل شدم شوومان، لبخند زد و گفت: «من بالاخره به آرزویم رسیدم.» به ایستگاه می‌رسم. مینی‌بوس‌ها پشتِ هم پارک کرده‌اند. چند مرد کنار خیابان ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند و بلندبلند به زبانی حرف می‌زنند که من چیزی ازش نمی‌فهمم. باید راننده‌ی مینی‌بوس‌ها باشند. جلو می‌روم. سلام می‌کنم. سر برمی‌گردانند سمت من.

یک ساعت گذشته. هوا تاریک شده. تمام این مدت هیچ ماشین یا عابری از این خیابان رد نشده. دستم را به دیوار می‌گیرم و بلند می‌شوم. ساکم را برمی‌دارم. از دستم می‌افتد. برف شدت گرفته. باید برگردم میدان شهر، تاکسی بگیرم و بروم مسافرخانه. هزار بار به مسئولان انتقال گفتم که حاضرم در بدترین جای کویر درس بدهم، اما در مناطق کوهستانی نه. خواهش کردم. گفتم سرما امانم را می‌برد. هفته‌ی قبل که برگه‌ی انتقالی به دستم رسید، حسابی شوکه شدم. نامه‌ای هم از آقای فرهادی ضمیمه‌ی برگه بود. دستخط خودش نبود. نوشته بود حالش رو به وخامت است و خواسته بود اگر برایش اتفاقی افتاد، به جای او به شوومان بروم. نوشته بود دکتر روستا هر روز به دیدنش می‌رود و داروهایی به او می‌خوراند، ولی بهتر نمی‌شود. حتماً نامه‌ای هم با همین مضمون یا چیزی شبیه به این به اداره‌ی انتقال فرستاده بود که آن‌ها من را منتقل کردند به این یخبندان. دوست دارم فردا با اولین اتوبوس برگردم، ولی نمی‌توانم. خاله تمام این سال‌هایی که از من مراقبت کرده، هیچ‌وقت چیزی نخواسته، اما برای آمدنم به شوومان به التماس افتاده بود. پاهام را روی زمین می‌کشم. ساکم سنگین‌تر شده. دلم می‌خواهد همین‌جا بگذارم. قدم‌هام را تندتر می‌کنم تا زودتر نجات پیدا کنم از دست ماری که حالا تا گردنم بالا آمده. از انتهای خیابان، نور چراغ‌هایی نزدیک می‌شوند. ساک از دستم می‌افتد. دست تکان می‌دهم. هرچقدر پول بخواهد می‌دهم تا من را برساند به نزدیک‌ترین مسافرخانه. مینی‌بوس کنارم ترمز می‌کند. راننده پیاده می‌شود و می‌آید به سمتم. ساکم را برمی‌دارد.

حرف شوومان را که پیش می‌کشم، به زبان خودشان چیزهایی به هم می‌گویند و بدون اینکه جواب من را بدهند، سوار ماشین‌هاشان می‌شوند. مانده‌ام چه کار کنم. ساکم را می‌گذارم زمین و به دیوار تکیه می‌دهم. مسافران مینی‌بوسی که مقابلم پارک شده، سر چسبانده‌اند به شیشه و طوری با دقت نگاهم می‌کنند، انگار گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ام و باید همین‌جا منتظر مجازات بمانم. نگاهشان خیلی سنگین است، سنگین‌تر از سرمایی که مثل ماری گرسنه از پاهام می‌پیچد و بالا می‌آید. راننده مینی‌بوس را روشن می‌کند. یکی از شیشه‌ها کنار می‌رود و پیرمردی سرش را می‌آورد بیرون.

- همین‌جا منتظر بمانید. هوا که تاریک شود، ماشین شوومان می‌آید.

جلو می‌روم که تشکر کنم. شیشه را می‌کشد و مینی‌بوس با صدا از جا کنده می‌شود.

پاهام سست شده‌اند. سرما امانم را بریده. می‌نشینم کنار ساکم. دستکش‌هام را درمی‌آورم و ها می‌کنم در دست‌هام. نفسم قبل از رسیدن به دست‌هام سرد می‌شود. برف نم‌نم می‌بارد. هنوز پاییز تمام نشده و شکل و شمایل این شهر مثل سردترین روزهای زمستان است. مینی‌بوس‌ها یکی‌یکی راه می‌افتند. هوا دارد تاریک می‌شود. نمی‌دانم تا کی باید منتظر بمانم. باز دست‌هام را به هم می‌مالم. انگشت‌هام حس ندارند. ساکم را باز می‌کنم. اشارپی را که خاله برام بافته، درمی‌آورم و می‌پیچم دورم. اگر هوا تاریک شود و ماشین شوومان نیاید، چه کار باید بکنم؟

– شما مسافر شوومان هستید؟  
به آستین‌های کوتاه پیراهنش خیره مانده‌ام.

– شما مسافر شوومان هستید، خانم؟!

سر تکان می‌دهم. می‌خواهد دستم را بگیرد. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و بلند می‌شوم. در مینی‌بوس را برام باز می‌کند. سوار می‌شوم. داخل مینی‌بوس گرم است. روی صندلی پشت راننده می‌نشینم. راننده ساکم را می‌گذارد کنار پاهام. می‌نشیند پشت فرمان و راه می‌افتد.

گرم می‌شوم. حالم کمی جا می‌آید. می‌توانم انگشت‌هام را حرکت بدهم. داخل مینی‌بوس نیمه‌تاریک است. دوروبرم را نگاه می‌کنم. همه‌ی صندلی‌ها خالی است. در آینه‌ی راننده نگاه می‌کنم. ردیف آخر کسی نشسته. نمی‌توانم تشخیص بدهم مرد است یا زن. باید بلندقامت باشد، چون سرش نزدیک به سقف مینی‌بوس است.

در نور چراغ‌های مینی‌بوس، دانه‌های برف درشت‌تر به نظر می‌رسند. برف که می‌بینم، دوباره سردم می‌شود. نامه را که خواندم، به خاله‌گفتم نمی‌روم. گفتم: «شما که می‌دونید من تو سرمای شوومان دووم نمی‌آرم. می‌دونید که برف و سرما با من چی کار می‌کنه.» خاله گفت: «نگران نباشید، حوریا جانم! من با شما به شوومان می‌آیم. مراقبتان هستم.» گفتم: «حالا چه اصراری دارید من برم شوومان؟» گفت: «پدرم اهل شوومان بود. می‌دانم برایتان سخت است، ولی از شما خواهش می‌کنم به خاطر خاله قبول کنید.» گفتم: «تا حالا بهم نگفته بودید.» گفت: «با هم به شوومان می‌رویم.

قصه‌اش را همان‌جا برایتان تعریف می‌کنم.» گفتم: «آقای فرهادی با اون قدوهیکل ذات‌الریه کرد و مُرد. من نرسیده به اونجا می‌میرم.» سرم را میان دست‌هاش گرفت. به چشم‌هام زل زد و گفت: «من به شما قول می‌دهم هیچ اتفاقی برایتان نمی‌افتد. به خاله اعتماد کنید.» از وقتی یادم می‌آید، خاله هر وقت می‌خواهد حرفی را حالی‌ام کند، سرم را میان دست‌هاش می‌گیرد و زل می‌زند به چشم‌هام. جواب من همیشه در چنین موقعیتی این است: «هرچی شما بگید، خاله‌جون!» دوباره که چشمم به پیراهن آستین کوتاه راننده می‌افتد، سرم را به صندلی‌اش نزدیک می‌کنم.

– آقا اینجا همه‌ی پاییز و زمستون هوا این قدر سرده؟

راننده کمی در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود.

– من نمی‌دانم، خانم! ما زیاد سرما و گرما برایمان فرقی نمی‌کند. شما هم عادت می‌کنید.

عادت می‌کنم؟ مطمئنم که هرگز به این سرمای کشنده عادت نمی‌کنم. از وقتی یادم می‌آید از سرما فراری بوده‌ام. یک‌جورهایی از سرما می‌ترسم. چرایش را نمی‌دانم.

دلم نمی‌خواهد به شوومان برسم. دلم نمی‌خواهد از ماشین پیاده شوم. یاد سرما که می‌افتم، دست‌وپاهام می‌لرزند. در پالتوم مچاله می‌شوم. چشم‌هام را می‌بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. چند نفر در گوشم پیچ می‌کنند. چشم‌هام را باز می‌کنم. راننده در سکوت رانندگی می‌کند. عقب مینی‌بوس را نگاه می‌کنم. سایه ردیف آخر نشسته، بی‌صدا، بی‌حرکت. دوباره چشم‌هام را می‌بندم. صدای

شوومان بمیرد، باید همین‌جا دفن شود. البته شانس آورده که آقای فرهادی کس‌وکاری نداشته که از او شکایت کند.

به سر در اولین خانه که می‌رسم، شماره‌ی پلاک را نگاه می‌کنم. شماره‌اش یک است. به تپه نگاه می‌کنم و آن چراغ‌هایی که دورند و کم‌نور. پلاک ۱۱۹ باید آن بالاها باشد. به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه‌ها روی شش‌اند، اما ساعت حتماً از هشت هم گذشته. ساعت را می‌برم نزدیک گوشم. صدایی نمی‌آید. حالا چه وقت تمام شدن باتری است؟ به پشت سرم نگاه می‌کنم. سایه دور از من در تاریکی ایستاده. پلاک خانه‌ها را یکی‌یکی می‌خوانم و می‌روم بالا. فاصله‌ی سایه با من هم کمتر و کمتر می‌شود. سایه زیر نور سر در خانه‌ها کش می‌آید، آن قدر که همه‌ی سایه‌ی من را می‌پوشاند. قدم‌هام را تندتر می‌کنم، ولی فاصله‌مان بیشتر نمی‌شود. نمی‌دانم چرا صدای فرورفتن پاهاش را در برف نمی‌شنوم. سرما دوباره دارد از پاهام بالا می‌آید. در دلم به آقای فرهادی بدوبیراه می‌گویم. باید از بین آن همه معلمی که می‌شناخت، من بخت‌برگشته را معرفی می‌کرد؟ تا سرما به استخوان‌هام نفوذ نکرده، باید خانه‌ی بادزار را پیدا کنم.

شیب تپه زیاد است. باد با قدرت می‌وزد و دانه‌های برف را می‌کوبد به صورت و بدنم و سرعت بالا رفتنم را کم می‌کند. نمی‌توانم چشم‌هام را باز نگه دارم. دست‌هام دارند بی‌حس می‌شوند. ساک‌های سنگین‌تر می‌شود. سر می‌خورم و روی برف‌ها غلت می‌زنم. سایه جلوی پایین رفتنم را می‌گیرد. بلند می‌شوم. برف لباس‌هام را می‌تکانم. سرم را بلند می‌کنم که تشکر کنم. قد سایه آن قدر بلند

پیچ‌ها بلندتر می‌شود. به زبانی است که نمی‌فهمم. چشم‌هام را باز می‌کنم. صاف می‌نشینم. برف شدیدتر شده. آن دورها چند چراغ در سمت راست جاده روشن‌اند. راننده می‌پیچد به سمت چراغ‌ها. - تا هر جا ماشین کشش داشته باشد، جلو می‌رویم. با این برف،

هیچ ماشینی نمی‌تواند از تپه‌ی شوومان بالا برود.

به چراغ‌ها نگاه می‌کنم. از سطح جاده شروع می‌شوند و تا بالای تپه ادامه دارند. یکهو چرخ‌های مینی‌بوس لیز می‌خورند. راننده دودستی فرمان را می‌چسبند و باین‌حال نمی‌تواند ماشین را مهار کند. هی به چپ و راست منحرف می‌شود. راننده خودش را می‌اندازد روی فرمان. پشتی‌صندلی راننده را می‌چسبم که نیغتم. صدای کشیده‌شدن لاستیک‌ها روی برف می‌آید. یک‌دفعه ماشین می‌ایستد. راننده نفس بلندی می‌کشد و روی صندلی‌اش ولو می‌شود. نفسم که بالا می‌آید، می‌گویم: «ممنون. من پیاده می‌شم. تا همین‌جا هم خیلی لطف کردید.» کرایه‌ام را می‌دهم و پیاده می‌شوم. سایه هم پشت سرم پیاده می‌شود. نگاهش نمی‌کنم. تا زانو در برف فرومی‌روم. شالم را دو دور می‌پیچم دور صورتم.

به سمت چراغ‌ها می‌روم. باید قبل از آنکه یخ بزنم خانه‌ی بادزار را پیدا کنم. شماره‌ی پلاک یادم نمی‌آید. نامه‌ی آقای فرهادی را از جیبم درمی‌آورم - پلاک ۱۱۹. آقای فرهادی نوشته‌ی شیخ بادزار با پسرش عامر زندگی می‌کند. هر معلمی که به شوومان می‌آید، میهمان خانه‌ی اوست. در مراسم ختم می‌گفتند شیخ بادزار دستور داده جنازه‌ی آقای فرهادی در شوومان دفن شود. گفته هر که در



که دندان‌هام از سرما به هم می‌خورند و صدا می‌دهند. خجالت می‌کشم. شالم را تا زیر چشم‌هام می‌آورم بالا و محکم گره‌اش می‌زنم. قدم‌هام را بلندتر برمی‌دارم تا قبل از اینکه از سرما روی زمین ولو شوم، به خانه‌ی شیخ برسیم. سرما به تنم پیچیده و دست‌وپاهام دارند کرخت می‌شوند.

به بالای تپه می‌رسیم. برف روی مژه‌هام را پاک می‌کنم. خانه‌ی بزرگی از غرب تا شرق تپه را گرفته. معماری عجیبی دارد. شبیه قلعه است. روی دیوارهای بلندش نقش‌ونگارهایی پیدا است. خیره می‌شوم که نقش‌ها را بهتر ببینم. حرکت می‌کنند. دندان‌هام محکم به هم می‌خورند. حتماً تب کرده‌ام. هر وقت تب می‌کنم، چیزهای غیرطبیعی می‌بینم. اگر از راه‌نرسیده مریض شوم، آبروم می‌رود. همه می‌فهمند مقابل سرما چقدر ضعیفم. باز صدای پچ‌پچی در گوشم می‌پیچد. فاصله‌ام را با سایه کمتر می‌کنم. دسته‌کلیدی از جیبش درمی‌آورد. نگاهش که می‌کنم، یادم می‌رود دارم از سرما می‌میرم.

- ببخشید، من فراموش کردم اسمتون رو بپرسم.

جمله‌ام را سریع می‌گویم که دندان‌هام بین گفتن کلمات به هم نخورند. سرش را بلند می‌کند. چیزی در دلم آب می‌شود. نمی‌توانم حرکت کنم. حتی نمی‌توانم پلک بزنم.

- من عامر هستم.

کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. می‌ایستد کنار و با دست تعارف می‌کند بروم تو. وارد حیاط می‌شوم. همه‌جا تاریک است. پاهام بی‌حس شده‌اند. زانوهایم دارند خم می‌شوند. عامر در را می‌بندد و

است که سرم تا آخرین حدی که گردنم خم می‌شود، عقب می‌رود. به صورتش که نگاه می‌کنم، زبانم بند می‌آید. نمی‌توانم از دیدن این‌همه زیبایی بگذرم و سرم را مثل معلمی نجیب پایین بیندازم. کلاهش را برمی‌دارد. پُلیور یقه‌اسکی پوشیده و یقه‌ی پالتوش را بالا داده. سرش را کج می‌کند و با چشم‌های خمارش به من خیره می‌شود. شبیه مانکن‌هایی است که با مجله‌های مُد همکاری می‌کنند.

- حالتان خوب است، خانم شمیسا؟!

خیره نگاهش می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم.

- شما منو از کجا می‌شناسید؟

- عکستان را در آلبوم آقای فرهادی دیده‌ام. باید عجله کنیم. همه در خانه‌ی بادزار جمع شده‌اند و منتظر شما هستند.

- مگه شما می‌دونستید من امشب می‌آم؟

ساکم را برمی‌دارد و راه می‌افتد، من هم دنبالش. بدون ساک راحت‌تر می‌روم بالا. فقط باید قدم‌های بلندتری بردارم تا عقب نمانم. دنبال بهانه‌ای می‌گردم سر صحبت را باز کنم که دوباره می‌افتم. سایه دستش را دراز می‌کند که کمکم کند. خودم به هر جان‌کندنی هست، بلند می‌شوم. دست سایه میان زمین و هوا مانده.

- ببخشید که امشب این‌قدر باعث زحمت شدم.

دستش را عقب می‌کشد و فرومی‌کند در جیب پالتوش.

- خوش‌حالم که به شوومان آمدید.

به بالای تپه نزدیک می‌شویم. از آنجایی که روی برف‌ها غلت زدم، دیگر پلاک خانه‌ها را نگاه نکردم. می‌خواهم چیزی بپرسم

کلید برق را می‌زند. دورتادور حیاط کسانی ایستاده‌اند، دست به سینه و به بلندی عامر، که صورت‌های درازی دارند. به من لبخند می‌زنند. پا پس می‌کشم. به سمت عامر برمی‌گردم. زانو هام خم می‌شوند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند یا چشم‌های من سیاهی می‌روند؟



نشر هوپا همگام با ناشران بین المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا  
[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



اینستاگرام هوپا  
hoopa\_publication



سایت هوپا  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



کانال تلگرام هوپا  
<https://t.me/hoopabooks>

